

و از راه مار و ارمیتوچه وطن شده - بعد طی مراحل بسیت و منتهی محرم مکرم سنه ست و خمین
و مآته و الف (۱۱۵۴) بوصول بلگرام مسرت اندوخت -

میرطبعی و قادی و زمینی نقاد دارد - چون از مطالعه کتاب بازی پر دازد عنان آینه
به وادی سخن عطف می سازد - بهارت زبان عربی و فارسی و هندی از حد افزون است
و اشعار السنه ثلاثه در خزانه حافظه عالی از حصه بیرون - سخن را اکثر اوقات موزون می کند
و جواهر آبدار در مسلک نظم می کشد - این چند بیت از دیوان سامی تخریر می آید -

فروغ بار بخش اسی ماه سیما خاتمه مارا ز نور جلوه خود رنگ کن کاشانه مارا

دل در خم گیسوی نگار است به بنید در دام محبت چه شکار است بنید

نیست در عالم دون غیر هوس کار دلت هست این طول اهل رشته ز تار دلت

محو گشتم چون حجاب و عین دریا یافتم چشم پوشیدم ازین عالم تماشا یافتم

دران گلشن که سر دقامت جانان شو پیدا بجای طوق قمری دیده حیران شو پیدا

پیش مهر رخت تم معلوم نزد قند بست شکر معلوم

یار دور است و کوه غم حائل آفتاب آن طرف سحر معلوم

می کشد غمزه جگر دوزش پیش تیر قضا سپر معلوم

از نگاه دو چشم میگوینت بی خبر گشته ام خبر معلوم

در تمنای وصل او شاعر حلقه گشتیم پا و سر معلوم

مگر از چشمه آئینه آب سخنش باشد که از حیرت طپیدن شد فراموش بیل مارا

و ستم گیر گر چه ترا یازدی قوی است پایم رسیده است بسنگی که داه داه

بچه محبوبی ندارد این قدر رنگ خیا بعد مالی می نماید روی خود یکبار گل

(۱۲۲) آوازه و بشت ایجا و فقیر (میر غلام علی) آزاد

الحسینی نسباً و الواسطی بصلاً و البگرامی مولد او منشأ و الخفنی زهداً و اچاقی طریقی

میشند و ریوزہ گر کوچہ فقراست۔ وریزہ چین مائده فضلا۔ درین مقام خود را بحاشیہ محفل سخن سرایان می کشد۔ و شکستہ ناخنی بتار نفس گسسته می زند۔

من مقیم کوچہ نادانی۔ و آئینہ و ارسورت حیرانی۔ مدتی بر آستان سخن نشستم۔ و کمر در خدمت کلام موزون برستم۔ چند گاہ است کہ مرآت ضمیر از صور خیالی پرداختہ ام و از بیت سخن بابت الحزن یعنی ماتمکن ہستی خود ساختہ۔ اما موزونیت نظری احیاناً سلسلہ فکری جنبانہ۔ و دماغ از کار رفته را بصدائی قلقلی مے رساند۔ تا بجای کہ در عالم مثال ہم گاہی خیال موزونی جلوہ نی کند چنانچہ در عشرہ اخیر رمضان کثیر الفیضان سند احمدی دستین و مائتہ و الف (۱۱۶۱) مزاج بندہ را وحشتی بہم رسید۔ بخاطر افتاد کہ از ہمہ قطع نظر باید کرد و بار دیگر سری بیدار عرب باید کشید۔ داین داعیہ بشتابہ قوت گرفت کہ عنقریب بود کہ از ممکن قوت جلوہ گاہ فعل خراہ۔ ناگاہ شب بیت و ہفتم ماہ مذکور طرف سحر در عالم رویا اندیشہ متوجہ شعر گردید۔ بیٹی موزون ساختم و معاً از خواب بیدار شدم۔ بیت بیاد ماند و آن این است۔

چہ خوش گفت گویند تا مدار مکش دست از دامن روزگار

لحنتی بہ تامل رفتم۔ دانستم کہ گویندہ سرودش غیبی است و مخاطب بندہ۔ ارتثال امر غیب واجب دیدم و ارادہ کہ تصمیم یافته بود فسخ نمودم۔ و ستر البہام آن است کہ حجبی کہ فرض بود پیش ازین بتقدیم رسید۔ اگر دست از دامن علائق ظاہری می کشیدم و بتحصیل نافعہ شتافتم۔ چندین حقوق واجب الادا فوت مے شد ع

ترک واجب نتوان کرد پے نافلہا

من بی مایہ را چہ شایستگی کہ در صف صاحب کمالان سر تو انم افزاخت۔ و طرح ہمزبانی با طوطیان چین فصاحت تو انم انداخت۔ عمر با در جلو دل دیوانہ گشتم۔ بجاستہ نرسیدم سالہا در پے کاروان نالہ اُقتاوم بتقائی سر نہ کشیدم۔ اما سہار را با و صف کم رنگ

در بزم کواکب اذن نشستن و بلال را با وجود روزه گری پہلوی آفتاب رخصت کلاه
شکستن هست - باین دست دیز قدم جرأت پیش من گزارد - و حرفی چند از خود بریاران
کرم فرما عرض می دارد -

فقیر حقیر در تاریخ بیست و پنجم ماه صفر سنه ست عشر و مائت و الف (۱۱۱۴) التماسی
پوشید - و در ریعان آگاهی سر رشته تحصیل علوم بدست آورد - و کتب درسی از بدایت
تا نهایت در حلقه درس استاذان تحقیقین میر طفیل محمد بلگرامی طاب ثراه گذرانید - و
نعت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب از خدمت قدسی منزلت جدی و استادی حضرت
علّامی میر عبد الجلیل بلگرامی طاب مضجعہ اخذ نمود - و عروض و قافیہ ...
و بعض فنون ادب از خدمت والا درجت میر سید محمد خلف الصدق علامه مرحوم
مقوم تلمذ کرد -

و در سنه سبع و ثلثین و مائت و الف (۱۱۳۷) شرف بیعت جناب مستطاب سید العارفین
میر سید لطف اللہ بلگرامی قدس ستره اندوخت -

ناگاہ بومی از عطر توفیق به دماغم رسید - و شوق گلگشت حریم شریفین شہاد ہنا
اللہ ندر و اذکرامہ از جابرد و در سنه خمین و مائت و الف (۱۱۵۰) مطابق کلمہ
"سفر خیر" از خطہ بلگرام محل سفر حجاز میمنت طراز بر بست - و در سنہ احدی و
خمین و مائت و الف (۱۱۵۱) مطابق کلمہ "عمل اعظم" بزیارت حریم شہ یفین
سعادت نشأتین حاصل کرد - و در مدینہ متورہ علی منورہا الصلوٰۃ و التبیۃ
خی مت شیننا و مولانا الشیخ محمد حیات السنہی المدنی الخفی قدس سورہ صحیح بخاری
قراءت نمود و اجازت صحاح ستہ و سائر مفردات مولانا فرا گرفت - و در مکہ معظمہ
صحبت شیخ عبد الوہاب الطنطاوی المصری دریافت - و بر شہ از فوائد علمی کسب نمود -
شیخ عبد الوہاب نقی شہ قدس کرامت علماء عصر و نزیل مکہ معظمہ بود - و ہمیشہ

به نشر لوامع علوم می پرداخت و در سده سیع و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۴) به جنة الملا
خرامید. و در جنت معلی آرامش گزید. شیخ عبد الوهاب علیه الرحمه اشعار عربی فقیر را
بسیار تحسین کرد. و هرگاه آزا و تخلص بنده شنید و معنی آن را فهمید. فرمود "یا نصیبی
أنت من عتق الله" و ازین نفس مبارک حضرت شیخ که در حق این سراپا گرفتار سزود
امید و اریها دارم.

فقیر در فن شعر عربی تلمیذ میر عبد الجلیل است. و شاداب افاضه این سلسیل برخی
از قصائد خود در دفتر اول ثبت ساخته. و با وصف بیتوائی قانونی به آهنگ حجاز خوانده.
القصه در سده اثنین و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۲) مطابق کلمه "سفر نخب" جانب
همه عطف عنان نمود. و از راه بندر سورت سری به دیار روکن کشید. و بیست و هفتم
ذی القعدة همان سال وارد نجسة بنیاد گردید. و دست به دامن انزوا زد.

بعد چندی دویم رمضان سده اربع و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۴) جاؤ به سیاحت
از جاؤ آورد. و قلعه محمد آباد بیدر را دیده چهارم محرم سده خمس و خمسین و مائة و الف
(۱۱۵۵) وصول حیدرآباد سرمایه آرامش رسانید. و نوزدهم صفر سال مذکور از اینجا
بر آمدن پانزدهم جمادی الاولی، همین سال سواد نجسة بنیاد چشم اشتیاق را سهرمه کشید.

در سده شان و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۸) نواب نظام الدوله شهید از جانب
پدر و الا گهر نواب آصفیاه بصوبه داری اورنگ آباد مامور گشت و نواب شهید را با
فقیر ربلی خاص بهم رسید و در سال دیگر نواب آصفیاه از حیدرآباد آیات بند و بست
همات ملکی برافراخت و عنایت نامه طلب حضور بنام نواب شهید صادر شد. نواب
شهید کندی به تسخیر فقیر افگند. و حسن جلقی بجاء آورد که با وصف آزاد بودن اختیار دوام محبت
لازم افتاد و بیست و هفتم ذی القعدة سده تسع و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۹) توین کوچ
از اورنگ آباد بچولان در آمد. و با مقام "سنری رنگ پتن" که دار الاقامت

راجہ میسور است تماشا کرده۔ غرہ صفر سنہ احدی و ستین و مائتہ و الف (۱۱۴۱) قدم
جاده پیمارا گل زمین اورنگ آباد دست داد

دو دین سال گلگشت دارالسور پرمان پور و صرف عنان جانب اورنگ آباد
واقع شد و در سنہ اثنین و ستین و مائتہ و الف (۱۱۴۲) کرت ثانی سفر برمان پور
پیش آمد۔ و تا کنار آب نرید اسیر کرده رجوع بہ اورنگ آباد صورت بست۔
و چہار دہم شوال سال مسطور دست قضا سلسلہ نہضت ارکات جنبانید
یک سال و چند ماہ در ان الکلبیر رفت۔ و در ارکات نسخہ "قہامۃ العنبر فیما
درہد فی الہند من سید البشر" از دریای فکر بساحل قرطاس رسید۔ آخر الام
نواب نظام الدولہ بہ سعادت شہادت فائز گشت نوعی کہ در ترجمہ نواب سمت
گزارش یافت

و بعد شہادت نواب خاطر از ان ملک برخاست و پانزدہم جمادی الاولی سنہ
اربع و ستین و مائتہ و الف (۱۱۴۲) نزول نجستہ بنیاد و نشاط را عروجی بخشید۔
فلک ہمیشہ خرام باز تقریب سفر برانگیخت و نہم رجب سنہ خمس و ستین و مائتہ و
الف (۱۱۴۵) خانہ زین آباد ساخت و ہفتم شعبان سال مذکور وصول بہ حیدر آباد
نقش بست۔ شانزدہم ذی القعدہ ہمین سال جرس را حلقہ صدای رحیل برداشت۔
پنجم ذی الحجہ معمورہ نجستہ بنیاد خاطر را بسور معمور ساخت

حق سبحانہ علیم است کہ ہلال وار مقصود ازین سیر و سفر نہ تن پروری باشد حاشا و
کلا بلکہ مانند بد منظور شکست نفس بود۔ چندی طریقہ آب روان اختیار افتاد کہ
مخت گیاهی بہ نشو و نما در آید۔ و لختی روش باد صہا پسند آمد کہ غنچہ چند لب بہ تبسم کشاید
رسید و ارم کہ این سیاحت پای شکستہ را دستگیری کند و قلم و سیر فی اللہ را جادہ مستقیم
شود و ما ذلک علی اللہ یجنینا۔

اکنون برخی تربات از دیوان خود ترتیب ردیف بعرض سخن سنجان سے رسالت و
 بضاعت مزجاتی از نظر عزیزان معصوموں سے گزرا تم تا عیب را به قیمت ہنر گیرند و ہر
 گل را به بہای گوہر یہ پذیرند عرض بندہ بدرجہ قبول رسادہ۔ وردی ناکامی پہنچ وجہ
 میناد۔

صاحب قال حسب حال گوید سہ

تمام عیوم و خوبان خریدہ اند مرا
 اگر چه لالہ روئیدہ خارج از چشم
 جماعتی کہ خرف را بہ نرخ زد گیرند
 کند جاذبہ دوستان اسیرم کرد
 عجب عنایت ممتاز دیدہ ام آزاد

برازد بسم اللہ تیغ خوش متالی را
 خیال نازک از جوش نراکت راز دل باشد
 چو آن زلفی کہ بعد از شانہ کردن یار بر بند
 نگاہی ہست چشم یار را با چشم گریانم
 دل دیرانہ آزاد را آباد کن یار با!

باشد گل بہار سخن یادگار ما
 امروز مدح گستر ما کیست جز قلم
 ای دای رنگ و بوی چین کرد عاریت
 آخر شود کند خوال رمیدہ

ہمان آغاز باشد منتہای سیر کامل را
 چہ سان راز شہیدان گل کند از سبزه شیش

این لعل بے بہاست چراغ مزار ما
 دم سے زند ز جوہر ما ذوالفقار ما
 کم فرستے ز زندگے مستعار ما
 آزاد رشتہ نگہ انتظار ما

تمنای کند بار دیگر غواص ساحل را
 کہ چون برگ جادو خویش دزد خون بسل را

دبانس جسم و آخر نشستم با زخندانش
 سرشوزیده من طرفه اوجی داشت در طالع
 بهار این چمن آزاد آخر رنگ می باز
 این نمک بر زخم دل از لعل خندان شما
 تشنه ما را به آسانی توان سیراب کرد
 برجین چین عتاب تازه آید در نظر
 پرد از خیش شوخهای طفلان هوشیاران
 مزاج کم کسی بر الفت اول بجا ماند
 قیامت می کند سگی که از کوه بلند افتد

اگر خاطر عاظر بود شهادت ما
 بشهد خنده بر آمیخت ترشی دشنام
 مزای ماست که بیدادی کنی جانان
 کشود مشتری ما گره زدش نامی
 گریه تیمن و شبنم آنچه ان آزاد
 ندانستند خوبان آه قدید الفت ما را
 سرت گردیم قربانت شویم ای قبله عالم
 بر خاطر وحشت زوه حقی است اله را
 نمودم صرف غلصه فقیران همت خود را
 چرا ای گوهر شوارمی غلطی بهر بهلو
 رفت زوجه شاهها چند گنم حساب را
 مردم عده بیشتر حرف زنند کجبت

لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
 که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
 چو شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محل را
 صبح محشر داغ از شور نمک داین شما
 بوسه کافی ست از چاه زخندان شما
 تا چه رشت از من خطای من لقریان شما
 سپاه ناز باشد در جلو این میسواران را
 بروز بیکسی سنجیده ام بسیار یاران را
 مبادا خشم در جنبش در ارد بر دیاران را

ز دست و تیغ تو مردن زهی سعادت ما
 انا میخوش او بیش کرد رنجبت ما
 دلیر کرد ترا شیوه مروت ما
 مگر همین زر نارنج است قیمت ما
 که گل بخون جگر عوط زوز رقت ما
 تلف کردند بی تقصیر حق خدمت ما را
 کمی سازد رواج جز آستان حاجت ما را
 صیاد شبانی کند آهوی حصرم را
 نخاصان الهی عام کردم الفت خود را
 چنین از زان نکردی گرشناسی قیمت خود
 و عده سال پیش نیست دوره آفتاب را
 هست سواد یک طرف سرورق کتاب را

حالت پیش گفتش از سرنازگفت بس	کوتدهد مراد من بنده ام این جواب را
نگس او بجا کشید سر مرد و پذیر را	خوب کند وحدت است مردم گوشه گیر را
شد هازده حضرت گل داد رس ما	آویخته حقیقت از گلین قفس با
زطر ز شومی آن نرگس بیمار دانستم	توان کردن بزور تا توانی بپهلوانیها
شاخ برهنه تیغ زنده موسم خندان	یک برگ سبز زیر سپری کشد مرا
تا غلام قدر تو من شده ام	سرو آزاد گفته اند ترا
کار بی اجرت نمی آید دنیا دوستان	می ستاند حق خود سنگ محک هم از طلا
دست و پا گم کرده چون کاروان سلیم	هر قدم در ره بزور سینه می غلیم ما
دارد بیابان جلوه مستانه عند لیب	از دست شاخ گل زده پیماه عند لیب
هر آنچه خوابگاه پیری زاد نکبت است	دیوانه شد ز جوش پیری خانه عند لیب
بروی یار عقیق و همن بود نایاب	ز خارماند درین نسو سخرخی هر باب
ای عویزان نرگس خوبان زیارت کردنی است	حالتی دارد ز بیماری عیادت کردنی است
بر نمی دارم نظریک لحظه از لعل لب	آنچه می خواه هم تومی دانی عنایت کردنی است
حال ما آشفته گان تقریر کردن خوب نیست	این پریشان خواب را تعبیر کردن خوب نیست
دور باید داشت از چنینها کشتاد چهره را	باب حسن خلق را زنجیر کردن خوب نیست
گر در زخا ریتان چون زلف گشتن عار ما	گرد خود گشتن برنگ چشم ایشان کار ما
خوب رویان می توان آزاد را آسان خرید	بیع کردن مفت خود را راجح بازار است
حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت	این طفل نیسوار زمین و زمان گرفت
خالقی ز حال گوشه ابروی او گریست	تا حق سر بریده زن با کمان گرفت
سر ما آلوده نگاه تو عجب عبده جوسک	نشسته خون دل شیر زبان آجوست
رو بید حاجت اشراق به دونان افتد	تکیه گاه سبز ابریز تفکر ز انوسنت

تیری که کند جامه تاوک نشانه یافت	بخرید دوست راه بان آستانه یافت
درون خانه چراغی و شیشه علی است	دلی نگه آینه مهر احمد عربی است
که آب رامزه خوش بقدر تشنه بی است	ریاضتی کش و دریاب لذت عرفان
که قلمب مشرقیان را بجانب غربی است	ادای طاعت روشندان بسمت فنا
که بیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است	اگر چه خاک شدم اضطرب من باقی است
چون نظر افکند بر مخراب ابرو دست بست	مانی تازک قلم نقشی ز چشم مست بست
این مشت تخم لاله بیاعی نشان دنی است	خاکم تمام سوخت بجای رساندنی است
ریخت هراشکی که از چشم پری و شیشه داشت	شب که یاد ماه سیمائی دلم اندیشه داشت
در چشم بر سر داعم نمکها سوده است	آن مسنی مالید دندان آفت جان بوده است
حرف ختم صفحه تاج صفوه آینه است	سفر از آن جهان باشد دلیل این جهان
مشکن ای جان دل آباد که این خانه است	گر نداری نظر رحم من بر خود کن
می کشید از حیا هر سونمی آمد درست	دوش مارا کرد بسمل چادر کوتاه او
بی سبب این برهنه پائی نیست	زده ام بر سر جهان پا پوش
که این عالم نمودار است و هیچ است	ز تصویر ختم می توان یافت
نمی رسند بهم هر دو شاه در شطرنج	عروج بخبران است مایه وحشت
از کف آن نوجوان مهربان گیرد قدح	می پرست من نه از پیرمغان گیرد قدح
وقت نرگس خوش که در فصل خزان گیرد قدح	کار و انانیت در ایامم ناخوش شدن
مرا ز دیده تراستین و دامان سُرخ	تراز پر تور خسار خود گریبان سُرخ
که زلف او شده از چهره دختان سُرخ	فتاده است بزنجیر آتشین کارم
نشدر آبله خارا این بیابان سُرخ	کنسی چدرنگ اقامت هیرین زمین ریزد
ز فیض بغل بود چهره بدختان سُرخ	وجود اهل کمال است زمینت هر شهر

سرکشی سرمایه نقصان دولت می شود
 تا توانی خلق خوش را با عبادت جمع کن
 چشم بپاک تو بسیار سیه کار افتاد
 می شناسد نگهش بسمل خود را از دور
 یاد پرداز بگرد دل او پر نزند
 در بیابان چون گرم فغانم کردند
 بایه عمر اگر هست برای سخن است
 خاد آرایان دنیا کار نیجا کرده اند
 بی دماغهای آن گل را نمی دانه سبب
 تشنه خون چمن قابل کشتن باشد
 گرچه از صلب قلم نامه شود آبستن
 آهوان را روش ناز که آموخته است
 روزی که قضا نرسد عمر شرم داد
 نقشش است عجب دایره هندی خطش
 والله که من قابل پرواز نبودم
 دوش صد دست دعا در هر خم موی تو بود
 شب تا آواز پادزیدت سودی نداشت
 نقش حسن روز افزون تر امانی کشید
 می توان وحشی مزاجان را بزمی رام کرد
 هر که چون نرگس خوبان در میخانه زند
 حسن در زینت خود صرفه عاشق نکند

نیشکر را بند بالا کم حلاوت می شود
 بسوی صندل ز صندل بیش قیمت می شود
 آن قدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
 چیر تم گشت که این مست چه هشیار افتاد
 عند لیبی که بدام تو گرفتار افتاد
 جرس قافله ریگ روانم کردند
 شمع سان پیکر من صرف زبانهم کرد
 از کتا نهان خیمه در مهتاب بر پا کرده اند
 عند لیبان چمن شاید که ایما کرده اند
 که گل چیده ز گلین سر بے تن باشد
 در قبول سخن شوق سترون باشد
 حسن بی ساخته آزاد چه احسن باشد
 تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
 کز سایه خورشید جالش خرم داد
 دل گرمی آن شمع و قافال و پرم داد
 لیلۃ القدری که می گویند گیسوی تو بود
 نکبت گل فاش از خاک سر کوی تو بود
 ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
 خانه مودا من خوبان به آسانی کشید
 می و ساغر همه خود گردد و پیمان زند
 شمع در جینه زرین پر پروانه زند

دست آزاد اگر زلف ترا شاد زده	سیر گیسوی تو گروم بتو نقصانی نیست
این صنوف غلط بود ترا شید بجا کرد	خط شوخ ز بیامه پسندید بجا کرد
مقراض گل از شمع تو بر چید بجا کرد	خط روشنی محسن ترا بود حجابی
ستاره سوخته خوش نصیب باید دید	هکوی حال بروی حبیب باید دید
دختر ز جلوه گر در چادر مهتاب بود	شب که ساقی مجلس آرا بر کنار آب بود
که دستی خاکساری و وصول مدعا دارد	به پیش پای قاصد نامه افکندن ادا دارد
اما چو پای طاؤس انجام زشت دارد	نقش و نگار دنیا سیر بهشت دارد
فوج هندستان به تسخیر ملک عنبر رسید	خط مشکین شمال رخسار ترا بر سر رسید
مقوی تسبیح را رشته مکرر بود	مردم سحر حلقه را حرص فزون تر بود
طفل نو آموز درس صاد از بر می کند	این دل نو عشق یاد چشم دلبری کند
بستم لب از سخن که مخاطب سقیم بود	شب از عتاب ز گیس او دل دو نیم بود
که تیر ریخته پر را کمان نمنه پرسد	هر احوالت فقر آسمان نمنه پرسد
او پهلوی دلستان نشیند	دل در بر من چه سان نشیند
قیامت بر زمین یک سرود قد بالید قامت شد	فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
بگفتش که درست است گفت خط آمد	خمر ساند عویزی غرور یار نماند
صحبت ما تو صد حیف و می بیش نبود	چون دو یکدل که در آئینه بهم جلوه کنند
فدای ناز تو گروم دگر چه خواهی کرد	مرا به عریه کشتی و باز آمده
هنوز ماه نوی پیشتر چه خواهی کرد	بیک کرشمه عجب ناخنی بدل زدم
که آفتاب ز بیداد ماه می گردد	حذر ز آفت ممنون خویش باید کرد
که خضر راه شود سنگ گر خدا خواهد	مرا ز قبله نما این سخن یقین گردید
سحر گر بر زمینی نمنه نشیند شام بر خیزد	مرا آنا دو صبح پر تو خورشید خوش آمد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دیگر
 قدر تو نشود نما کرد در دل خوبان
 چه باغبانی دلخواه کرد دختر رز
 زن بود در زبان هندی تار
 بهمت والای زلف او تماشا کردنیست
 در رکاب محل معشوق خاموشیم و بس
 این چنین صیاد ظالم هیچ مظلومی ندید
 مراد را اضطراب طرفه دار و تندری خویش
 بقربانت روم پای تو بوسم مر حبا ای دل
 ز دم بردست او گر بوسه گستاخ معذوم
 چه می پرسی ز حال نحوه دل چیست تحریرش
 ز ابروی تومی آید گرفتن کشور دل را
 درین صحرا سرشورا نگنی مجنون ما دارد
 سعادت مند بیند زلف مشکین تو در رویا
 ز قاتل نیست امید رانی جان شیرین را
 هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین لطفی
 سرت گرم شنو از قاصد آزاد پیغامی
 اشک بیتابم کند در دیده غمچ و شام قص
 گرد بادم کارمن دیوانگی آشفنگی است
 و در سلطان وجد در گردن پستی می کند
 نسبت تام است با طاووس نچرخ ترا

پیاله نوش و کمش انتظار سالی دیگر
 چون آن نهال که روئیده در نهالی دیگر
 که داد آن گل سیراب را جمال دیگر
 وَقَيْنَا سَرَّابَنَا هَذَا ابْنُ الْكَلْبَاءِ
 در پریشانی چه خورسند است از عمر دراز
 ناتوانان از کجا یا بند قریب و جرس
 وقت گل پوشید از برگ خزان روی قفس
 که همچو شاخ آهو بیج و تابی خورده ابرویش
 کمی آئی ز سیر لیلیه المعراج گیسویش
 مرا تعلیم شوخی می دهد تعویند باز و پیش
 کتابی در بغل دارم که قرآن است تفسیرش
 نه هر صاحبقرانی می تواند کرد تسخیرش
 توان و اگر در قربانت شوم یکبار زنجیرش
 که چون در خواب آید از دماغ گنج است تعبیرش
 کمی آرد برون مانند طوطی بال شمشیرش
 کند صد رنگ بازی در زمین صفت تصویرش
 چه مضمونها که ظاهر می شود از طور تقریرش
 می کند این طفل نادان بر کنار بام قص
 نمی کشم یک دست از آغاز تا انجام قص
 کار روشن دل بود در کلفت ایام قص
 بال افشان می کند در حلقهای دام قص

حال من درویش به سلطان که کند عرض
 در کوچ این شهر مرا تنگ گرفتند
 عمریت که یک خانه نشد قسمت پایم
 از دل شکنی حالت ظالم شود ابر
 آزاد ازین باغ بچیند گل رعنا
 در عاشقی زیار ادا کرده ایم شرط
 بر روی یار طره متنازه کن لحاظ
 در خاک رفت و چهره آسودگی ندید
 مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند
 سخن روشنگر آئینه جان است در واقع
 نظر کن صبح نوروزی که افتد روز عاشورا
 تیر بن از در تبخانه بے جا کام می جوید
 گل مخرور را گلچین منصف سر برید آخر
 ز حال گوشه آن چشم سخت می ترسم
 کسی چگون شود آشنای نشئه تاک
 دل از خیال موشان یک شرمسازان در غل
 روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه
 تا وا کند یاد صبا فالی برای مقدمت
 شهر نکویان دیده ام خوانند درس حسن خود
 از دست موج اولین بی طاقیتها بے کنی
 از مردی طرح جهان و اماند خلق باز کار باز
 از مورپی می به سیلان که کند عرض
 بتیابی مجنون به بیابان که کند عرض
 حرمان عربی به مغیلان که کند عرض
 این حرف بان زلف پریشان که کند عرض
 یکرنگی اورا به عزیزان که کند عرض
 خود را بخون نشانده حنا کرده ایم شرط
 بسم الله صحیفه اعجاز کن لحاظ
 انجام کار گریه آغاز کن لحاظ
 فال کلام حافظ شیراز کن لحاظ
 چراغ مشهد طوطی نوایان است در واقع
 نشاط و غم هم دست و گریبان است در واقع
 بجای خویش ثبت هم سخت حیران است در واقع
 نگاه عجز ببل تیغ عریان است در واقع
 که هندوئی شده با کافر رنگ رفیق
 غذائی دوزخیان است آب آتشاک
 این شیشه باشد دیدنی دارد چراغان در غل
 من نیز حاضر می شوم تصویر جاتان در غل
 آمد به گلشن شاخ گل از غنچه قرآن در غل
 جای کتاب آئینه هر طفل دبستان در غل
 دارد حباب آسمان بسیار طوفان در غل
 گیرند مردم دستها فصل زمستان در غل

آزاد با این درودل آرد اگر در چمن
 در عدم از جلوه حسنت خبر می داشتتم
 کرد آخر تا تو اینها از صیادم نخل
 تحفه شایسته احباب از اقلیم فقر
 از کمان بحث کج هر جا خدنگی سر کشید
 خاکساری صندلی مالید بر پیشانیم
 حسن اودا دیده شور عشق در سرداشتم
 هر کسی برداشت چیزی راز اسباب جهان
 نامه سوز مرا حاجت یوا کردن نشد
 دامان وحشتی ز جهان بر کمر زوم
 تا آدم چون عنبیه زنگس درین چمن
 بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم
 به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش
 کجا در بزم من آن شمع بی پروا قدا فرزند
 چو سایه در قدم سرد سرفراز تو ام
 من از جناب تو دست حمایتی خواهم
 نگاه تست به آزاد پیش از دیگران
 شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم
 ز من جدا شده دل رفت در پی همنش
 تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق
 شب وصل است گیرد اشک شادی راه پیدام

پوشیده قمری را کند سرو خرامان نعل
 دیده را محو تماشای کرمی داشتتم
 می پریدم تا نفس گربال و پرمی داشتتم
 گرنه این دست دعا بودی چه برمی داشتتم
 پیش روانه مهر خاموشی سپری داشتتم
 دره از سودای رفعت در دوسری داشتتم
 از عدم مانند گوهر دیده تر داشتتم
 من ازین دنیای فانی دست را برداشتم
 داغ صد طاؤس بر بال کبوتر داشتتم
 چون بوی گل شکسته نفس بال و پر زوم
 چشمی کشادم و گل حیرت بسر زوم
 ز جابر خاستم گرد سر بیبانه گردیدم
 ز انداز نگاه می یافتم بیگانه گردیدم
 خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
 مرید سلسله کیسوی دراز تو ام
 چراغ سوخته داغ جانگداز تو ام
 غلام معتقد حسن اختیار تو ام
 ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم
 ازین مسافر راه عدم نشد خبرم
 بیادین دوسه شب بیتو داغ شد جلگم
 چه باید کرد با قناد است با طفلی سرو کارم

دید پرده حیرت سرشک بیتا بم
 شود پختنچ به میدان اصالتم روشن
 یار را دیدن من در عرق شرم نشاند
 حقوق بنده صاحب وفا رعایت کن
 غیب شهر تو ام در دمن تومی دانی
 امیدوار گرفتاریم درین صحرا
 گره زابروی خود و انکر دقاتل من
 پوشیده که دران نرگس از هنر سازند
 حیا بنوش منشم می زیم بوضع صفا
 مجال مجلسیان طرفه گرم ولسوزی است
 سیر حسن آن دقن بازلف عنبر فام کن
 می رسد از خانه آئینه سرشار جنون
 تیغ توسینه را کرد افکار تا بگردن
 همچون نگین نباشد فایز ز دل خراشی
 نگر در هوا ز لورج جهان حرف ثبات من
 دل آن شوخ شاعر پیشه آخر سوخت بر عام
 به دامان کسی جز دامن خود جانی گیرد
 تنها چو برق تا در مطلب دویده رو
 لازم بود زکوة مغیلان درین طریق
 نه از خلخال زرین ز یور آن سر و سهی کرده
 بزرگ و خورد جهان است در نیاز مکنی
 ز پشت آینه بر رو دوید سیاه بم
 اگر حریف شود سنگ رو نمی تا بم
 از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم
 تصدق سر خود بوسه عنایت کن
 اگر دوا نکنی نوبتی عیادت کن
 ز دام جذبه خود حلقه کرامت کن
 شهید این دو کمان مهره است بسط من
 خیال چشم کسی جا گرفت در دل من
 ز آب صرف بنا کرده اند منزل من
 خدا زیاده کند عمر شمع محفل من
 سایه و چاه است ای دل اندکی آرام کن
 این پری از سایه خود شد گرفتار جنون
 این آب کرد طغیان یکبار تا بگردن
 در زر اگر نشیند زر دار تا بگردن
 که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
 که انشا کرد بعد از مرگ تاریخ وفات من
 بزرگ جوهر آئینه گر خیزد خبار من
 بی انتظار قافل در خون طمیده رو
 از خابرای بادیه دامن پنخیده رو
 پیا پیش بوسه زرد خورشید و قالب راهی کرد
 که بست شاه و گدا در صف نماز مکی

توای فی نوازی بر دل من زخم زدکاری
 سردنباله چشم تو دارد حال موزونی
 به پشتی کار گیرد از صف برگشته مرگان
 دل آزاد را چشم بتان نمکین نمی سازد
 آئینه دار تصفیه گر آرزو کنی
 گفتم باو - چرا شکنی دل - جواب داد
 زبید ترا اگر به لباس برهنگی
 آزاد پیر میکره ارشاد می کند
 دلربایانه به ویرانه های آئی
 طره شوخی نگذارد که نشینی یکجا
 می توان ریخت عبیری ز غبار دامن
 بر سر شهید آزاد شنیدم امروز
 نیست در ربط دلی حاجت قرب بدنی
 داد آزاد گهر با قلم واسطه را
 نمود جلوه اعجاز شمع ^{مطلبی}
 فدای خاصیت وادی عقیق شوم
 زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر
 ز بسکه ذوق شکست تو داشت ساغرمه
 خوش است حسن تقاضا ز باغبان کریم
 بافتاب نبوت رسانده ایم نسب
 ملک چند چون نیست طوطی آزاد

بهمان در پرده نایب شیر است پنداری
 مگر بستند با تار سیه تعویذ بیاری
 توان آموخت از چشم بتان آئین سرداری
 نگر دور هوای آتشین آئینه زنگاری
 دل را ز آب دیده خورشست و شوکتی
 در ملک من ترا نرسد گفتگو کنی
 از نقش لوریای قناعت اند کنی
 در پای خم نشینی و می در سو کنی
 می توان یافت که از شهر و قومی آئی
 به تماشای چمن پا بچنای آئی
 گر به گلگشت مزار شهدای آئی
 که تومی آئی و بسیار بجا می آئی
 تشنه دشت عقیق است سهیل یمنی
 هست رسم شرفا پاس حق هم وطنی
 نماد شوخی چشم شرار بوتهی
 که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
 رود صباح جلو ریز جانب غری
 گرفت رنگ نزاکت ز شیشه جلی
 نصیب زائقه ام کن حلاوت رطبی
 توان ز ذره ما دید نور خوش نسبی
 که کرد تربیت من شکر لب غری

سلطان رسل شمع شبستان یقین پرواز او چراغ، ماه و پروین
نخل قدر او دین بزم سایه فگند برق جهانیان نہ بر روی زمین

(۱۲۳) یوسف - میر محمد یوسف سلمہ اللہ تعالیٰ

بن سید محمد اشرف الحسینی الواسطی البکرامی - ولادت اوبیت و یکم شوال
روزہ و شنبہ سنہ ۱۲۰۴ و الف (۱۱۱۶) دست داد

مشارک الیہ سابق واسطۃ العقد فضلاست و حال بیت الغزل شعرا - صاحب
شان عالی است - و عزیز مصر صاحب کمالی - زینحای دانش را در پیرانہ سری بہ خلعت
جوانی نواختہ - و حاصل زراعت علم را در ایام قحط سالی بچہ مرتبہ ارزان ساختہ - طبع
دقیقش نشتر عروق اشکالات - قوت حافظہ اش پرہنخانہ فراوان معلومات - عمل کہ ثمرہ
شجرہ علم است سرمایہ بوستانش - و حسن خلق کہ گل سرسبد آدمیت است پیرایہ گلستانش
می شکستہ بال و میر صاحب کمال دختر زادہای حضرت علامی میر عبد الجلیل بکرامی
ایم نور اللہ طریحہ و از تباخیر ایام زندگانی تا واسطہ ہنگام جوانی درس آموزیک
دبستان - و عند لیب یک گلستانیم - کتب درسی از بدایت تا نہایت بجا با استاد محترم
میر طفیل محمد بکرامی سرآو ح اللہ سر و حہ گذرانیدیم - لغت و حدیث و سیر نبوی
و خدمت علامہ بے بدیل میر عبد الجلیل اجلہ اللہ تعالیٰ بسند رسانیدیم و عرض
و تقاضیہ و بعض فنون ادب از خدمت میر سید محمد سلمہ اللہ تعالیٰ اخذ نمودیم -

طریق تحصیل چنین بود کہ پیوستہ دو کتاب یا کتابی واحد از دو مقام بیاعت و
قرابت یکدیگر سے خواندیم - و شبہ یز سے در مضار تحصیل می رانیدیم اگر حیانا یکی را عاز
روی داد سبق دیگری در معرض توقف سے افتاد - و در وقت اقامت وطن و کسب
علوم چندی اوقات در افادہ طلبہ نیز صرف کردید -

میر محمد یوسف در سبوح و خمین و مائتہ و الف (۱۱۵۷) در دارالافتادہ
شاہجہان آباد از بعض فضلاء آن بلد علوم ریاضی ہیئت و ہندسہ و حساب و
غیر با خواندہ قدرتی عالی در فنون ریاضی بہم رسانند۔

و بہ ارادت سید العارفین میر سید لطف اللہ قدس سرہ استسعا ریافتہ
ہموارہ بطاعت و عبادت و بمطالعہ و مباحثہ کتاب می گذرانند۔ و با وصف شواغل
تعمیر اوقات از دست نئے داد۔

و میر کتابی تالیف نمودہ باسم الفرج الثابت من الاصل الثابت "اشتمل
چہار اصل و خاتمہ در تحقیق مسئلہ توحید کہ تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شدہ و
مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراہم آورده شکر اللہ للنعیمہ۔ راقم الحروف در
تاریخ تمام این کتاب گوید۔

میر یوسف عزیز مصر کمال	از خم معرفت کشید رقیق
کرد در وحدت شہود رقم	نسخہ تازہ بہ فکر عمیق
از احادیث و از کلام اللہ	کرد اثبات حق زہی توفیق
ہست این نقش دلنشین الحق	یادگاری ز خامہ تدقیق
سال تالیف این کتاب خسرو	گفت۔ شمع مجالس تحقیق

الکون سردستان اشعار مولودنش بالید نے دارد۔ و نسائم انفاس ہمایونش
خرامید نے

ز جام ہر بود ہجو بدستی ما	بقدر وصل شود محو یا ہستی ما
برنگ نقش نلین از فروتنی آخر	چہ نامہا کہ بر آورده است پستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد	بجواب ہجو ز لہجا دراز دستی ما
ہمین کہ چشم کشودیم صبح چون غنیم	ز آفتاب بخت رنگ باخت ہستی ما

دلم از عرض تحمل ملول شد یوسف
 از تازگی مادر دل جانان اثری هست
 ای گل خیر از بلبل بیچاره چه پرسی
 قمری به بر تربت من گرم فغان است
 گریست نشانی ز دل سوخته من
 سود جگرم از اثر گرمی آهش
 پیغام من و باد صبا این چه خیال است
 زندانی چاه زقن از خود شده یوسف
 مانند شمع از همه آزاده می رویم
 صورت نسبت در دل ما نقش هیچکس
 در شاهراه عشق مداریم کاهلی
 در دور چشم یار شکستیم توبه را
 در راه شوق تا سر کوی تو عمر باست
 پست و بلند راه ندانیم همچو سیل
 از تو وضع رتبه صاحب کلاه می یافتیم
 تا تاغافل کرد دیدم سیر آن طغاز را
 دیده ام دریای شور عشق را ساحل شد
 نامه اعمال خود یک عمر یوسف خوانده ام
 غبار آینه گردید خود پرستی ما
 پیوند سر رشته ما با گهزی هست
 افتاده به کنج قفسی بال و پری هست
 بسمل شده قه ترانوحه گری هست
 شادم که درین راه مرا چشم تری هست
 دانم که به خاکستر قمری شری هست
 در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
 دانم که ترانیز بحالش نظری هست
 صد جاده سوختیم و بیک جاده می رویم
 آئینه وار از دو جهان ساده می رویم
 چون شمع در مقام خود استاده می رویم
 بیرون ز دام سبزه و سجاده می رویم
 بی دست و پا چو جاده افتاده می رویم
 یوسف عنان خویش ز کف داده می رویم
 یوسفم از بندگی اقبال شاه می یافتیم
 انفات چشم او در کم نگاه می یافتیم
 کشتی خود را درین دریا تبا می یافتیم
 حرف انجاش همین لطف الهی یافتیم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی
 یوسف نتواند که کند بعثت ترا
 در محفل ساکنان لاهوت ملی
 آغاز دو عالمی و ختم رُملی

شاهی که لباس نور پیرایه اوست	خورشید و قمر بهره دراز مایه اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نداشت	اما در جهان غنوده حد سایه اوست
گر هر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
در نقطه نور نگشتی مرکز	دائرة فلک هویدا نشدی
خود شافع محشر است شاه مردان	این حرف بسان آفتاب است عیان
زان رو که عبادت است دیدن او را	چشمه بکشتا بروی بشیر یزدان
دریاب بهار گل و ریحان نبی	سببین کرمین دل و جان نبی
سرایه کونین ازینها بر گیر	بکین لعل و زمره اند از کان نبی

وقتی این غزل به مشارالیه فرستادم

جان می طلبد تقای یوسف	دل می طپد از برای یوسف
ای باد صبا نوازشی کن	از نکبت جان فزای یوسف
آزادم و بوده ام گرفتار	در سلسله هوای یوسف
از دیده شوق تکه سازم	وز پرده دل قبا یوسف
گیرند بسمه خاک راهش	چشم من و خاک پای یوسف
مهر دل من همیشه آباد	از جاوه و لکشای یوسف
هم عمر برادر شفیقم	از حق طلبم بقای یوسف
بازار محبت است اینجا	نقد دل من بهای یوسف
او قدر شناس بنده آزاد	من شیفته ادای یوسف

مشارالیه در جواب این غزل طرح کرده ارسال فرموده

سلطان جهان گدای آزاد	جم مرتبه بینوای آزاد
پهلوز کنار من تهی کرد	این دل که بشد آشنای آزاد

شوریده بساین قمریم کرد
 بگل را بچمن نمی توان دید
 چون سزیه جلاهی دیده من
 از طوف مریض آبرو نیش
 یک عمره بنام من ادا کرد
 گرچه زبان شوم چو سوسن
 آزاد شفیق بنده یوسف
 و ایضا این غزل به فقیر تحریر نموده

نه دلم از ره تو دور افتاد
 سنگ را آب کرد گریه من
 دل من قمری است زمزمه سنج
 که رساند عمار من به درش
 او غلام علی و خاک درش
 نام او پر عقیق دل کندم
 به که بر دوستان بیان سازم
 من و او غم از ازل تو ام
 هر دو بودیم مورد یک فیض
 وقت تحصیل ما به بیضای
 خون کمر بست جانب حرمین
 سوز یک عمره کرد از پی من
 چه توان کرد شرح اجناسش
 چون جس از قحان ندارد یاد
 کوه را داد تاله ام بر باد
 سرو موزون من قدر آزاد
 کاش باد صبا کند امداد
 یوسف ماعزیز مصر و داد
 این نگین را چه خوب نقش افتاد
 ربط او را برائے استشهاد
 سه ما یکے ست در میباد
 درس خواندیم پیش یک استاد
 مشرک بود کسب استعداد
 بهره اندوز شد ز خاک مراد
 دل او باد از صفا آباد
 جز دُعا در جناب رب عباد

در جهان یاد چون تخلص خود یارب از قید این و آن آزاد

(۱۲۴) غلام - میر غلام نبی بلگرامی

بن سید محمد باقر بن سید عبدالحمید از اولاد سید محمود اکبر بلگرامی است
قدس سلسله که در فصل فقر از دفتر اول مذکور شد.

تولد میر غلام نبی دوم محرم مکرم سنه احدی عشر و ثمانه و الف (۱۱۱۱) دست اول
و او همیشه زاده علای میر عبدالجلیل بلگرامی است **لَوْ كُنَّا اللَّهُ لَخَبِئَ بَعْضُكُمْ** - هرگاه خیر
تولد او به علامه مسطور که با خلد مکان در نواحی قلعه ستاره تشریف داشت - رسید
حضرت علای خواست که تاریخ تولد او ضبط نماید - در همین فکر خواب برد - در عالم
روی صورت مولود را دید که می گوید **ع نور چشم باقر عبدالحمیدم**

بعد بیدار شدن چون عدد مصراع بشمار رسید تاریخ کامل برآمد - سه مصراع
دیگر فراهم آورده قطعه در بجر رمل مسدس سالم که سه بار فاعلاتن باشد نظم کرد که
نور چشم میر باقر گفت با من چون گل خورشید در عالم دمیدم
سال تاریخ تولد خود بگفتم نور چشم باقر عبدالحمیدم
و به مردم بلگرام قلمی فرمود که این مولود مسعود شاعر خواهد شد - آخر نوعی که از زبان
شریف برآمده بود بظهور رسید -

مشارک الیه در صفای ذکا و علوفطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون
عربی و فارسی و هندی متنازه اقران - تحصیل علمی تمام در خدمت استاذان متقین میر
طفیل محمد بلگرامی طاب ثلثا اکونود -

وسلیقه او با ترتیب نظم نهایت مناسب افتاد - سیما شعر هندی که درین فن کوی
یکتائی می نواخت - و طوطیان هند را دوچار آئینه حیرت می ساخت - برخی از نورسایان

جدیقہ طبعش در فصل ثانی جلوہ می کند

تو نیز در موسیقی و ساز ہندی نقش بہارت می زد۔ با این ہمہ ہنر لا در مید ان شجاعت
دلیر بود۔ و در فن تیر اندازی بی نظیر۔

پایان عمر در رفقائ نواب صفدر جنگ وزیر انتظام داشت و در جنگی کہ نواب
وزیر را با اٹاغندہ پیش آمد میر غلام نبی در معرکہ مفقود گردید۔ و چون عنقا بس منزل بنے
نشانی آرا مش گزید۔ و این سانچہ بیست و دوم شوال سنہ ثلث و شین و مائتہ و الف
(۱۶۹۳) مابین بیتالی و سہا در از توابع اکبر آباد واقع شد محرکتاب گوید

و حیدر زمان سید خوش سخن بہ فردوس مے زد ز جام نبی

بقلم گریہ سر کردہ تاریخ او رقم کرد "ہی ہی غلام نبی"

قیامین میر و فقیر محبت تام بود و سالہا در یلگرام و شاہ جہان آباد و الہ آباد
ہم صحبت بودیم۔ حیف کہ این چنین ہم جنس صاحب کمال ازین عالم رحلت کرد و انجمن یاران
پرانی جلاوت ساخت۔

میزا جانجانان مظهر سلمہ اللہ تعالیٰ فن شعر ہندی از میر غلام نبی

اخذ نمود۔

این چند بیت فارسی یادگار اوست

ہمیشہ در دل خود یاز زلف او دارم فسونگرم کہ چنین مار در سبب دارم

آز خرام اودری بر خوشستن دامی کنم عالم بالا دین عالم تماشا می کنم

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت کہ ز لعل لب او بوسہ بہ پیغام گرفت

بسکہ شد آغوش پستی منزل آرام من۔ چون نگین در موم ہم بالا نگردد نام من

بہر خود این رقیب بدرگ آوردی چرا۔ من نہ آن صیدم کہ بگریم سگ آوردی چرا

لکہ کاثر الامراء جلد ۱ صفحہ ۳۶۲ تذکرہ صفدر جنگ۔

خط زلف تو رخ بزور گرفت
 تا تک زبخت بر جراحت من
 در چمن چون گل نباشد آشنای عندلیب
 در چمن گل بر کف خود زعفران آورده است
 دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت
 داد از دست نگاه تو که بنگام وصال
 جای مار این هجوم مور گرفت
 لب شیرین یار شور گرفت
 کز تیر دل زربس آرد از برای عندلیب
 تا بدل با خنده سازد گریه های عندلیب
 باغ بی گل می شود ماتم سرای عندلیب
 چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند - در خلق علم بحق شناسی شده اند
 در باب که این خدا فروشان جهان - در ترک لباس خوش لباسی شده اند

عجیب - سید قریش بلگرامی (۱۲۵)

از احفاد سید بدرالدین جد القبیله یکی از قبائل اربعه محله سید واره و برادر
 خاله زاده حقیقی جبر جلیل میر عبد الجلیل است -

نوش خلق و ظریف بود - و سلیقه نعلی داشت - در مدح سیدی می گوید -

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد
 گوهر آن نیست که از لطفه نیسان زاید
 ای خوشاتازه نهالی که به بستان شرف
 آنکه از جبهه او نوریادت پیدا است
 در زمینی که بخندد گل خلق حسنش
 چشم بدور ز سیاهی حسینی نسبی
 مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب
 گل همان به که ز میخانه کوثر باشد
 گوهر آن است که از معدن حیدر باشد
 دست پرورده ز بهراء مطهر باشد
 عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
 هر کف خاک بنحاضیت عنبر باشد
 چمن آرای جهان این گل احمر باشد
 زانکه از حوصله خامه فزون تر باشد

ادراخرا یام زندگانی ہمراہ نواب مبارز الملک سر بلند خان تونی۔ جانب
 گجرات احمد آباد رفت و در آنجا این بیت فارسی و ہندی آمیز از طبعش سرزد
 اندکی ایڑگر زخم بہ سمند طیلہ ہفت آسمان شپ جائے
 قضا را بر طبق مضمون بیت در سنہ اربعین و مائتہ و الف (۱۱۲۰) خود با اسرپ
 فائب گردید و نوعی توسن را جلور نیز ساخت کہ گردی از بیچ جابر نخواست۔ عمرش
 قریب بہ شصت سالی بود۔ سر حمد اللہ تعالیٰ

(۱۲۶) بیخیر میر عظمت اللہ بلگرامی

خفف الصدق سید العارفين میر سید لطف اللہ بلگرامی قدس اللہ التمر
 گاہا ہی مناقب والا انہم اول باید چید۔ و روایگی کہ مشام ملا علی رامعطر
 سازد باید شنید۔

• میرونی نظیر از عرفاء شعراست۔ و از صوفیہ صاحب لسان۔ و در ادای حقائق و
 معارف ممتاز زمان۔ طرز کلامش بہ نمکینی ادای خوبان و انداز بیانش بہ دلنشینی عشوہ
 محبوبان۔ نکبت حلقش سرمایہ سخنہا و رنگینی صحبتش سازد برگ چمنہا۔ خاص و عام
 راغب مجلس خاص پودند۔ و در خور استعداد طرفی می بستند۔
 • بیخیر تخلص بہجائی کرد کہ با خبر بیخیر بود۔ و بر قول حضرت لسان الغیب عمل
 می فرمود کہ

مجلست نیست کہ از پرده برون افتد از ورنہ در مجلس زندان خبری نیست کہ نیست
 و او را با میرزا عبدالقادر بیدل ملاقات است۔ در تذکرہ خود مکتبے بہ
 ”سفیدہ بیخیر“ مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده۔ در بیجا کلام او نقل کردہ
 بیے شود۔